

همانند بسیاری دیگر،
من عرق ریفتن آموختم
نه فهمیدم مدرسه پیست
و نه دانستم بازی چه معنایی دارد
در سپیده دم،
آن‌ها مرا از رفتن برون کشیدند
و در کنار پدر، با کار بزرگ شدم.

شد، که ویکتور با گیتار و ترانه آشنا گشت. آماندا می‌نواخت و می‌خواند و آوای گیتار و ترانه در خون ویکتور جاری می‌شد. اما افسوس، که کار سخت و زندگی کمرشکن، عمر آماندا را کوتاه کرد. آماندا مرد، وقتی که ویکتور فقط پانزده سال داشت. ویکتور نه فقط مادر، که معلم و دوست صمیمی و غم‌خوار خود را از دست داد.

از یک خانواده‌ی کوچک کارگری فقیر، مادر مرده بود و پدر اگر هم هنوز زنده بود، در کار و الکل غوطه می‌خورد و خبری از حال فرزندان خود نداشت. اما ویکتور آن‌ها را، آماندا و مانوئل را، از یاد نبرد. فرزند آماندا و مانوئل، به سن بزرگی، آن‌گاه که توانست گیتار به بغل بگیرد و ترانه بسراید، خاطره‌ی پدر و مادر خود را جاودانه کرد؛ با ترانه‌ی «تورا به یاد می‌آورم آماندا». این ترانه را ویکتور در طول سفری در اروپا سرود. ترانه‌ای که خود ویکتور راوی صمیمی آن بود و به لطافت از قصه‌ی دوزن و مرد کارگر جوان، آماندا و مانوئل، سخن می‌گفت. از شوق آماندا برای دیدن مانوئل در فرصت‌های کوتاه استراحت کارگران کارخانه و دیدار کوتاه آن‌ها در فرصت اندک استراحت کارگران کارخانه روایت می‌کرد. مانوئل در ترانه‌ی پسر، نه کارگری که در پیچ و خم سخت زندگی به زمین افتاده و به الکل پناه برده است، بلکه کارگر مبارزی است که برای مبارزه به کوهستان می‌زند و وقتی سوت کارخانه زده می‌شود، او هم مانند بسیاری دیگر از کارگران به کارخانه باز نمی‌گردد. آماندا و مانوئل در ترانه‌ی فرزند خود، تا سقف آسمان بال پر می‌کشند و از آن‌جا به فرزند شوریده‌ی خود می‌نگرند و چشم امید و آرزو به گیتار و ترانه‌های او در وصف انسان کارگر و زحمت کش می‌بندند.

تورا به یاد می‌آورم، آماندا،

فیابان نیس،

دوران دوران به سوی کارخانه،

بایی که مانوئل کار می‌کرد.

لبندنی گشاده بر لب

باران بر گیسو،

هیچ چیز برایت مهم نبود،

می‌رفتی تا با او دیدار کنی

با او، با او، با او، با او،

تنها پنج دقیقه است

برای ویکتور خارا، گویا همه چیز با سپتامبر در آمیخته بود. روزی از روزهای سپتامبر بود، که به دنیا آمد. هوای سانتیاگو سرد بود. در سوز زمستانی سانتیاگو، در حاشیه‌ی شهر، آماندا در کلبه‌ای سرد و تاریک درد می‌کشید. درد زایمان ویکتور را. مانوئل، شوهر کارگر و بی پول آماندا، به دنبال قابله بود. اما آماندا آن قدر درد کشید، تا سرانجام ویکتور لیدو خارا مارتینز را به دنیا آورد؛ روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۳۲.

سال‌ها بعد، باز هم روزی از روزهای سپتامبر بود، که توپ‌ها و تانک‌ها در خیابان‌های سانتیاگو رژه می‌رفتند و خبر از کودتای موفق علیه دولت سالوادور آلنده می‌دادند. این روز سپتامبری، بر خلاف آن یکی، چندان سرد نبود. هر چند که کودتای خونین ژنرال پینوشه و ارتش تحت فرمان او، می‌رفت که سردی مرگ را بر شیلی حاکم سازد؛ روز یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳.

مانوئل، کارگر روزمزد بود. اگر روزی کاری پیدا می‌کرد، با خود نانی به خانه می‌آورد و اگر روزی بیکار می‌ماند، با دست خالی و سری افکنده به خانه برمی‌گشت. آماندا هم البته بیکار نمی‌ماند. برای گذران زندگی سخت خانواده، او هم به هر کاری دست می‌زد. نه فقط او، بلکه حتا ویکتور شش ساله هم کار می‌کرد و کمک خرج خانواده می‌شد. ویکتور هنوز کودک بود، که مانوئل خانه و خانواده را ترک کرد؛ به امید یافتن کاری در مزارع و فرستادن پول برای خانواده. امیدی عبث و بی سرانجام! مگر از کار در مزارع چقدر در می‌آمد، که بشود مقداری از آن را برای خانواده هم فرستاد؛ به خصوص که مانوئل در این پیچ و خم سخت زندگی، به الکل هم روی آورده بود. به ناچار، و پس از مدتی، این ارتباط قطع شد و آماندا ماند و بچه‌ها. زندگی جدیدی شروع شد. آماندا تربیت و پرورش ویکتور و فرزندان دیگرش را به تنهایی به عهده گرفت. او آرزو داشت کودکانش به تحصیل بپردازند. به رغم زندگی سخت و بی رحم، روحیه‌ای لطیف و هنرمندانه داشت. گیتار و پیانو می‌نواخت و در کنار کارهای دیگر، هر گاه فرصت می‌یافت و امکانی فراهم می‌شد در مراسم‌های عروسی و عزای مردم، ترانه‌های فولکلوریک می‌خواند.

روزها از پی هم می‌گذشتند و کار سخت از جان دردمند آماندا می‌کاهید. از صبح تا شب کار می‌کرد، تا خرج خانواده‌ی کوچک خود را تامین کند. وقتی به خانه می‌رسید، خسته از کار، دل خوشی‌ای نداشت جز این که گیتار کهنه‌اش را در بغل بگیرد، بچه‌ها را دور خود بنشاند و برای آن‌ها بنوازد و بخواند. و چنین

زندگی در پنج دقیقه جاودانه است.
 بوق کارخانه صدا می‌زند
 بازگشت به کار،
 و تو، گام زنان،
 نور می‌پاشی بر همه،
 آن پنج دقیقه
 شکوفایت می‌کند.
 تو را به یاد می‌آورم، آماندا،
 فیابان فیس،
 دوران دوران به سوی کارخانه
 جایی که مانوئل کار می‌کرد.

ویکتور در سن جوانی، ابتدا به تحصیل در رشته‌ی حساب داری روی آورد. اما به زودی دست از این کار کشید و شروع به تحصیل در مدرسه‌ی دینی کرد. می‌خواست کشیش شود. اما بعد از چند سال از او هام مذهبی نیز جدا گشت و مدرسه‌ی دینی را رها نمود. این کارها طبع انسانی پر شور و سرکش و معترض او را ارضاء نمی‌کرد. پس به تئاتر روی آورد و در کنار آن، ترانه‌سرایی را هم شروع کرد. در این دوره، ویکتور قبل از این که به شهر تولدش بازگردد و علاقه‌ی خود در تئاتر و ترانه‌سرایي را دنبال کند، چندین سال را هم در ارتش سپری کرد. او به طور عمیقی تحت تاثیر فولکلور شیلی و کشورهای آمریکای لاتین بود. و به خصوص تحت تاثیر هنرمندانی نظیر وایولتا پارا، یوپانکو و پابلو نرودا قرار داشت. بیش از همه‌ی این‌ها، اما این آماندا بود که با گیتار و ترانه‌هایش، تاثیری عمیق بر ویکتور بر



جای گذاشته بود. و راه زندگی آینده‌ی او را هموار کرده بود. این کاری بود، که طبع لطیف، حساس و سرکش او را راضی می‌کرد: تئاتر و ترانه‌سرایي. در این کار می‌توانست زندگی مردم کارگر و زحمت کش را، سختی‌ها و مرارت‌های زندگی آن‌ها را، آرزوهای کوچک و بزرگ آن‌ها را، بر صحنه‌ی نمایش ببرد و در ترانه‌هایش فریاد بزند.

من زبان آقایان را آموختم
 و همین‌طور زبان مالکین و اربابان را
 آن‌ها اغلب مرا کشتند
 چرا که من صدایم را علیه آن‌ها بلند کردم.

بود. در شیلی هم شکل‌های تازه‌ای از موسیقی تجربه می‌شد. گروه‌هایی نظیر «ایتنی - لیمانی» و «کویلاپایون»، علاقه‌ی شدیدی به استفاده از ساز و آوازهای فراموش شده‌ی مردم مناطق روستایی و کارگری شیلی داشتند و از زندگی و مبارزه‌ی آن‌ها در موسیقی خود الهام می‌گرفتند. این انقلاب در موسیقی، فقط محدود به شیلی نبود، بلکه گستره‌ی آمریکای لاتین را می‌پوشاند و ریشه در تلاطم‌های سیاسی و اجتماعی این منطقه داشت. آمریکای لاتین، در این دهه، سراسر التهاب بود. مردم آرام و قرار نداشتند. هر روز شاهد انقلابی تازه بودند، یا کودتایی که حمام خون به راه می‌انداخت و مردم بسیاری را در خود غرق می‌کرد. ویکتور از این اوضاع ناآرام متاثر می‌شد و و از آن رنگ می‌گرفت. در سفر به اروپا بود، که در جایی گفت: «موسیقی اعتراض» دیگر نمی‌تواند کاربردی داشته باشد، چون معنا و مفهوم آن در این شرایط از بین رفته است. به نظر من دیگر باید از اصطلاح «آواز انقلابی» استفاده کرد... یک هنرمند باید خالقی قابل اعتماد و در شکل پیش رفته، یک انقلابی باشد... فردی که به همان اندازه‌ی چریک‌های مسلح برای نظم مسلط خطرناک است. آن هم به دلیل قدرتی، که در برقراری ارتباط با مردم دارد.»

ویکتور که موسیقی فولکلوریک را از مادرش آموخته بود، این را هم به آموخته‌ی خود افزود که از گیتار و ترانه‌هایش چون اسلحه‌ای علیه ستم‌گران و و در راه پایان دادن به فقر و رنج مردمش استفاده کند. در جایی می‌نویسد: «از زمانی که چشم به جهان گشودم، شاهد بی‌عدالتی، فقر و بدبختی اجتماعی در کشورم شیلی بوده‌ام. به همین خاطر است، که ضرورت آوازخوانی برای مردم را احساس می‌کنم. من قویا معتقدم، که انسان در مسیر زندگی‌اش باید به

خاطر عدالت مبارزه نماید، تا آزاد شود.» ویکتور با ترانه‌های پر شور خود می‌کوشید، مردم کارگر و زحمت کش و محروم شیلی را علیه وضعیت چهنمی آن‌ها بشوراند و به قول پابلو نرودا: امیدهای نهانی آنان را سیراب نماید. در راه این شورش، به سربازان اندرز می‌داد:

سرباز به سوی من تیراندازی نکن...
 من می‌دانم که دستانت لرزان است...
 مرا نکش!
 من برادر تو هستم.

ویکتور اولین ترانه‌های ضبط شده‌ی خود را در سال ۱۹۶۶ انتشار داد. در همین سال به گروه «کویلا پایون» پیوست و تا سال ۱۹۶۹ به عنوان مدیر هنری آن به فعالیت خود ادامه داد. یک سال بعد، چه گووارا در بولیوی کشته شد. ویکتور در رثای

سال‌های اول دهه‌ی ۱۹۶۰ بود، که ویکتور به اروپا سفر کرد. موسیقی راک اروپا و آمریکا در آن سال‌ها روز به روز رادیکال‌تر می‌شد و عنوان «موسیقی اعتراض» را بر پیشانی خود حک کرده

گسترده‌تری با توده‌ی مردم برقرار کند، در سال ۱۹۷۰ صحنه‌ی تئاتر را ترک کرد. و خود و گیتار و ترانه‌های پر شور و آتشین‌اش را وقف جنبش انقلابی و رو به رشد مردم محروم شیلی نمود.

**شعر من در مدح هیچ کس نیست
و نمی‌سرایم تا بیگانه‌ای بگیرد
من برای بخش کوچک و دوردست سرزمینم می‌سرایم
که هر چند باریکه‌ای پیش نیست
اما ژرفایش را پایانی نیست.
شعر من آغاز و پایان همه چیز است
شعری سرشار از شجاعت
شعری همیشه زنده و تازه و پویا.**

در سال ۱۹۷۰، با پیروزی سالوادور آلنده در انتخابات ریاست جمهوری شیلی، نور امیدی بر دل‌های مردم محروم تابید. ویکتور نیز، مانند غالب نیروها و فعالین سوسیالیست و چپ جامعه، از سالوادور آلنده حمایت می‌کرد، در برنامه‌های انتخاباتی او حضور داشت و بارها ترانه خواند. سروده‌ی معروف «ما پیروز خواهیم شد» را ویکتور در همین زمان سرود، که به شعار اتحاد چپ گرای شیلی تبدیل شد:

**ما پیروز خواهیم شد
و زنجیرها پاره‌ای جز گسستن نخواهند داشت
و ما در کنار هم تاریخ را متوقف خواهیم کرد.**

پیروزی سالوادور آلنده، علاوه بر پاره‌ای تغییرات سیاسی و اقتصادی در جامعه، پیامدهای فرهنگی و هنری بسیاری نیز به هم راه داشت. در آن زمان، گروه‌های تئاتر و موسیقی متعددی تشکیل می‌شدند و برای اجرای برنامه‌های هنری، عمدتاً در مناطق کارگر نشین، به مناطق مختلف شیلی سفر می‌کردند. حرکت‌هایی نظیر «جنبش ترانه‌ی نوین» در همین زمان شکل گرفت. ویکتور یکی از بنیان‌گذاران و فعالین این حرکت نوین بود. در این دوره، آثار مهم ادبیات جهان روی کاغذهای ارزان و با قیمتی که حتی یک کارگر و زحمت کش هم قادر به خرید آن بودند، عرضه می‌شد. دیدن کارگر و زحمت کشی که سواد خواندن و نوشتن داشت و داستان‌های جک لندن، توماس مان، داستایوفسکی یا مارک تواین را در اتوبوس می‌خواند، پدیده‌ی عادی آن روزهای شیلی بود. شور و شوق یک زندگی بهتر سراسر شیلی را فرا گرفته بود. نقاش‌ها روی دیوارهای سانتیاگو نقاشی می‌کشیدند، شاعران شعرهای خود را برای مردم می‌خواندند، درب سالن‌های تئاتر به روی مردم کوچه و خیابان باز شده بود؛ و ویکتور هم گیتارش را بغل می‌کرد و ترانه‌هایش را شوریده حال برای ازدحام مردم مشتاق می‌خواند. اما این زندگی پر شور، این حیات نوین، به رغم همه‌ی کاستی‌ها و سختی‌هایش، فقط سه سال طول کشید. و سرانجام سرنوشت تمامی جنبش‌های آزادی خواه و دموکراتیک آمریکای لاتین، گریبان شیلی را هم گرفت: کودتا!

**آواز نمی‌خوانم
به دلیل این که عشق آواز خواندن دارم**

چه گوارا ترانه‌ای سرود که به دلیل مخالفت کمپانی ضبط آن، امکان اشاره‌ی مستقیم به نام این مبارز در ترانه وجود نداشت. اما با این همه، فعالین چپ شیلی و مردم بسیاری را تحت تاثیر قرار داد. سال ۱۹۶۹، مقطع تاریخی مهمی در فعالیت نیروهای سیاسی مخالف دولت شیلی بود. در این سال، پرس سوخیس، وزیر کشور شیلی، به نیروهای پلیس دستور داد به خانواده‌های کارگر و زحمت کشی که در «پورتو مونت» برای خود خانه ساخته بودند، یورش ببرند و آن‌ها را قلع و قمع کنند. هفت نفر، از جمله یک کودک نه ماهه، در یورش جنایت کارانه‌ی نیروهای پلیس کشته شدند. شیلی به خشم آمده بود. ویکتور ترانه‌ای با نام «پرسش‌هایی درباره‌ی پورتو مونت» سرود، که در آن پرس سوخیس به عنوان یک جنایت کار معرفی می‌شد:

**همه‌ی باران‌های جنوب غشیلیف هم کافی نیست
برای شستن دست‌هایت.**

«پرسش‌هایی درباره‌ی پورتو مونت» به سرعت جامعه را در نوردید و بر زبان‌ها جاری شد. ویکتور اکنون ترانه سرای محبوب مردم محروم و مبارزی پر شور در دل طبقه‌ی کارگر شیلی بود. و همین دلیلی کافی برای نفرت احزاب راست و سرمایه داری شیلی از او. شهرت ترانه‌ی «پرسش‌هایی درباره‌ی پورتو مونت»، باعث شد که گروه‌های دست راستی، این حافظین نظم حاکم، شبی در خیابان به ویکتور حمله کنند و او را ضرب و شتم نمایند. در برابر این حمله‌ی زبونانه‌ی نیروهای شب پرست، فریاد رسای ویکتور بود که در شیلی طنین افکند:

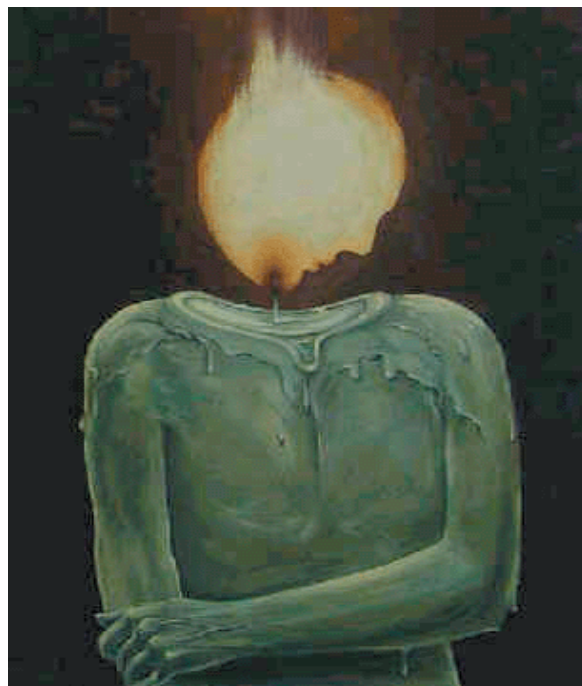
**پرسش من این است
هرگز به فکرتان رسیده، که این سرزمین مال ماست
مال کسی است، که بخش بزرگی از آن را در اختیار دارد.
... بصرها را ویران کن
آن‌ها را در هم بکوب
این سرزمین مال ماست.**

در همین سال‌ها آشنایی ویکتور با سوسیالیسم، تاثیرات مهمی در افکار و زندگی او بر جای گذاشت و او به حزب کمونیست شیلی پیوست. مقابله‌ی هنرمندان جریان «آواز انقلابی» با تبدیل شدن آمریکای لاتین به «حیاط خلوت» ایالات متحده‌ی آمریکا، به ترانه‌های ویکتور در راه آزادی و عدالت، هویتی ضد امپریالیستی بخشید. او می‌گفت: «معتقد نیستم که خواننده‌ی انقلابی بودن صرفاً مترادف با خواندن سرودهای سیاسی باشد. انقلابی‌گری یعنی نجات دادن ارزش‌های مردم از چنگ اندازی امپریالیسم.» در سال ۱۹۶۹، حزب کمونیست، سوسیالیست‌ها و دیگر گروه‌های چپ شیلی، ائتلافی را با نام «اتحاد مردم» (united popular) بنیان گذاشتند. این ائتلاف یک سال بعد با معرفی سالوادور آلنده به عنوان کاندیدای خود برای ریاست جمهوری شیلی وارد رقابت‌های انتخاباتی شد. ویکتور که تا آن زمان بیش‌ترین فعالیت خود را در صحنه‌ی نمایش تئاتر متمرکز کرده بود، با آگاهی از محدودیت صحنه‌های نمایش در یافتن مخاطب گسترده، و از آن جا که به درست می‌پنداشت با موسیقی قادر خواهد شد ارتباط

یا این که بفوایم صدایم را به رخ دیگران بکشم.
 تنها به این دلیل می‌خوانم
 که گیتارم انگیزه‌ها و دلایلی برای این کار دارد.
 گیتاری که قلب فاکه دارد
 و مانند کبوتری به پرواز در می‌آید
 و سرریز می‌شود چون آبی مطهر
 عافیت گوی «شباع» و «مقتصر» است.
 به این دلیل می‌خوانم
 که آواز من انگیزه‌ای برای بیان پیدا نمود
 همان طور که «ویولتا پارا» می‌گفت.
 آره! گیتار من مثل یک کارگر است
 سرزنده و فوش را بیه، چون بهار.
 این گیتار ثروت مندان نیست
 که برای پول و قدرت، حرص و طمع داشته باشد

سر کار خود در دانش گاه فنی بروم. عده‌ای دوان دوان در خیابان‌ها
 از این سو و آن سو می‌رفتند. ویکتور از در ورودی دانش گاه
 داخل شد. دانش جویان همه جمع بودند و همه آماده؛ آماده‌ی
 مقابله با توپ و تانک ارتش. تهاجم اول نیروهای ارتش به دانش
 گاه را پس زدند. غریو شادی به هوا برخاست. اما وقتی تانک‌ها
 به حرکت در آمدند و لوله‌های دراز آن‌ها دیوارهای دانش گاه
 را هدف گرفت؛ وقتی اولین گلوله‌ها شلیک شد و دیوارها فرو
 ریخت؛ از آن فریادهای پر شور و شاد دیگر اثری بر جا نماند.
 سربازان مسلح بار دیگر یورش آوردند و این بار وارد صحن
 دانش گاه شدند. آن‌ها که هنوز مقاومت می‌کردند، کتک خوردند،
 خونین و مالین شدند و سرانجام دست بسته، در حالی که لوله‌ی
 سرد تفنگ‌های سربازان را بر پس گردن خود حس می‌کردند،
 راهی بازداشت گاه شدند. ویکتور هم در میان آن‌ها بود. صدای
 ویکتور که با آماندا نجوا می‌کرد، به گوش می‌رسید:

مرد می‌تواند بخواند آن هم با
 دست‌های شکسته و تن شکنجه
 شده... با خشم و غضب باز
 فریاد زد: جوخه آماده، هدف!...
 اما مرد هم چنان می‌خواند و
 استادیوم، و شاید تمامی دنیا،
 با او... جوخه آماده، هدف!...
 خورشید در استادیوم «ویکتور
 خارا» بالا می‌آمد و پرتو آفتاب
 خود را بر چهره‌ی خونین،
 اما امیدوار، مرد می‌انداخت...
 جوخه شلیک! سی و چهار
 گلوله، سی و چهار گلوله، بر تن
 مرد نشست... مرد به خاک افتاد،
 خون سرخ و گرم‌اش بر زمین
 جاری شد... اما صدای آواز مرد
 هم چنان به گوش می‌رسد...



دژخیم پایش را گذاشته بود
 روی سر مرد و فشارش می‌داد
 روی گیتاری که خرد شده بود
 و فریاد می‌زد: «حالا بنواز،
 حالا بخوان!» مرد دست‌های
 شکسته‌اش را روی زمین کشید
 و به گیتار خرد شده رساند.
 گیتار را در بغل جای داد...
 شروع به خواندن کرد. انگار
 صدای تمامی شیلی در صدایش
 جمع شده بود. استادیوم، و شاید
 تمامی دنیا، برای یک لحظه از
 حرکت ایستاد... و بعد استادیوم،
 و شاید تمامی دنیا، شروع کرد
 با مرد خواندن... دژخیم هراسان
 شد. فکر این جایش را نمی‌کرد.
 نمی‌توانست بفهمد، چطور این

تنها برای مردمی است که کارگرد.
 آوازی از سر لهو و طرب نمی‌خوانم
 یا این که بفوایم غریبه‌ها را به گریه در آورم
 آواز می‌خوانم برای لغت و عورهای دورترین نقاط سرزمینم
 آنها که در اعماق اعماقند
 بر زمینی که ما در آن آغاز می‌کنیم
 بر زمینی که ما در آن به پایان می‌بریم
 ترانه‌های چسورانه، همواره
 به نواهای تازه امکان زایش می‌دهند.

ویکتور با هزاران فعال سیاسی دیگر دستگیر شد. کارخانه‌ها
 و همه‌ی مراکز مقاومت بمباران شدند. سالوادور آلنده در دفتر
 ریاست جمهوری در مقابل یورش کودتاگران مقاومت کرد و
 زیر بمباران سنگین کاخ ریاست جمهوری، توسط هواپیماها
 و تانک‌های ارتشی، جان باخت. یوان ترنر، همسر ویکتور، به
 محض آن که از دستگیری او آگاه شد برای کمک به سفارت
 انگلیس رفت، اما درب سفارت انگلیس مانند سفارت کشورهای

این ترانه که «مانیفست خارا» نام گرفت، مدتی پیش از کودتای
 ژنرال پینوشه سروده شد. از قول یوان ترنر، همسر انگلیسی
 ویکتور، گفته می‌شود که او از قبل می‌دانست در کودتا کشته
 خواهد شد و به همین دلیل «مانیفست» خود را سرود.
 روز یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳، ویکتور خارا از خانه بیرون آمد، تا به

دیگر به روی وی و هزاران هزار انسان دیگری که از حمام خون سانتیاگو فرار کرده بودند، بسته بود. متحدین پینوشه، سازمان دهندگان کودتای خونین شیلی، در انتظار آخرین پرده‌ی کودتا، سرکوب قطعی طبقه‌ی کارگر و مردم محروم، بودند. فریاد مردمی که از برابر توپ و تانک و تهاجم وحشیانه‌ی ارتش تا دندان مسلح می‌گریختند، گوش شنوایی نمی‌یافت. مدافعین دموکراسی گوش‌های خود را بسته بودند، تا کودتا بر دریای خون مردم محروم و امواج دستگیرشدگان آرام بگیرد و به ساحل برسد.

ویکتور و هزاران هزار دیگر را به استادیوم ملی بردند. عجب حکایتی برای ویکتور بود. این استادیوم را از سه سال پیش به نام استادیوم «ویکتور خارا» می‌خواندند. و اکنون ویکتور خارا در آن جا بود. در استادیوم «ویکتور خارا». دست بسته و ضرب و شتم شده. آن‌ها که در این استادیوم بودند و از قتل عام ارتش در استادیوم جان به در بردند، روزها و سال‌های بعد می‌گفتند که: ویکتور به رغم تمامی شکنجه‌ها، مقاوم و پر شور ماند. نماد امید به مبارزه برای یک زندگی بهتر. ترانه می‌خواند، با دیگران حرف می‌زد، دل داری می‌داد، روحیه‌ی مبارزه و مقاومت را تشویق می‌کرد، بذر امید می‌کاشت، حتا در آن روز یازدهم سپتامبر جهنمی. و این کاری بود، که ویکتور همیشه در راه آن بود. عاملان کودتا از حرکت شجاعانه‌ی ویکتور آن جا که ترانه‌ی «ما پیروز خواهیم شد» را فریاد کرد، به خشم آمدند و بر او تاختند. ویکتور را وحشیانه زدند. استخوان هر دو دست و دنده‌ی او را شکستند و در حالی که او را در برابر جمعیت قرار داده بودند، فرمان دادند که «حالا بنواز، حالا بخوان!» می‌خواستند این نماد مبارزه، این سمبل امید را درهم بشکنند. می‌خواستند او را تحقیر کنند، تا دیگران سر پایین بیاورند و راه عافیت در پیش بگیرند. شاهدان آن روز جهنمی می‌گویند، ویکتور با دستان شکسته گیتار خود را در بغل گرفت و به خواندن ترانه‌ی «ما پیروز خواهیم شد» ادامه داد. سی و چهار گلوله، سی و چهار گلوله در تن آوازه خوان انقلاب خالی می‌شود، تا این ترانه‌ی انقلابی به پایان نرسد؛ تا صدای هزاران هزار انسانی که در آن روز و در آن استادیوم با آوازه خوان محبوب‌شان این ترانه را دم گرفته بودند، خاموش شود؛ تا چرخ کودتا تا به آخر بچرخد.

ما پنج هزار نفر هستیم
در این گوشه‌ی کوچک شهر
ما پنج هزار نفر هستیم
همه با هم چند نفر می‌شویم
در تمامی شهرها در سراسر سرزمین‌مان
این جا ده هزار هستیم
که دانه می‌کارند و کارخانه‌ها را به راه می‌اندازند
چه بسیاری با
گرسنگی، سرما، ترس در
هراس و جنون!
چهره‌ی فاشیسم چه هراسی می‌تواند بیاورند
نقشه‌هاشان را با دقت فریب کارانه پیاده می‌کنند
بدون این که چیزی برایشان مهم باشد
خون برایشان مدال است و
کشتار عمل قهرمانانه

فدایا این دنیا بی است، که فلق کردی؟
برای این بود هفت روز کار و نگرانی‌ات؟

در میان این چهار دیوار
اعدادی است، که دیگر رشد نمی‌کنند
که نرم نرم طالب مرگ می‌شوند.
ناگهان هشیاری به من هجوم می‌آورد
و می‌بینم این دریای بی‌پیش را و می‌بینم نبض ماشین‌ها را
و سربازها را که چهره‌ای سرشار از محبت دارند
و مکزیک، کوبا و تمامی جهان را
که این بدنامی را فریاد می‌کنند
ما ده هزار هستیم، که چیزی نمی‌سازیم
در تمامی این سرزمین چند دست هستیم
می‌خوانم و چه رنجی است خواندن
هنگامی که ناپارم وحشت را آواز سر دهم
وحشتی که در آن می‌زیم و وحشتی که با آن می‌میرم.
نود را میان بسیار و بسیار لظه‌های بی‌پایانی می‌بینم
که در آن‌ها سکوت و فریاد پایان توامان سرورند.

جسد شکنجه شده و سوراخ سوراخ ویکتور در تاریخ شانزدهم سپتامبر توسط کارگر جوانی پیدا شد. همین کارگر جوان بود، که با همسر ویکتور تماس گرفت و جسد ترانه سرای انقلابی و محبوب خود را در اختیار همسرش گذاشت.

یوان ترنر، ویکتور را به خاک سپرد و سپس به طور مخفیانه از شیلی گریخت. اگر چه دولت کودتا دستور آتش زدن تمامی ترانه‌های ویکتور خارا را صادر کرد، اما یوان ترنر موفق شده بود که بسیاری از ترانه‌های او را از شیلی خارج کند و در اختیار جهان موسیقی انقلابی قرار دهد.

* * *

در ماه دسامبر سال ۲۰۰۴، پس از سال‌ها، پرونده‌ی قتل ویکتور خارا توسط یک قاضی شیلیایی باز شد. از آن پس تا کنون، به دنبال شهادت برخی از شاهدان عینی، قاتل ویکتور شناسایی شده است. ادوین دیمر بیانچی، دژخیم کودتا و یک افسر ارتش شیلی، با شهرتی مخوف، قاتل آوازه خوان انقلابی و محبوب مردم شیلی بود. بر اساس شواهد اعلام شده، او در سال ۱۹۷۰ به پاناما سفر کرده بود و در مدرسه‌ی آموزش نظامی که توسط آمریکا اداره می‌شد و بر ارتش‌های گسترده‌ی آمریکای لاتین نظارت داشت، آموزش نظامی را به پایان رسانده بود. تمامی افسران ارتش شیلی آموزش دیده در این مرکز، در کودتای شیلی و به خاک و خون کشیدن مردم آن شرکت داشتند. ادوین دیمر بیانچی که «ال لوکو دیمر» نیز نامیده می‌شد، پیش از این نیز در یک کودتای ناموفق علیه سالوادور آلنده شرکت داشت. اما او و هم دستانش، که پس از این کودتای ناموفق دستگیر شده و به زندان افتاده بودند، به سرعت آزاد گشتند تا در کودتای بعدی و کشتار مردم نقش خود را ایفا کنند. به گفته‌ی زندانیان جان به در برده‌ی استادیوم «ویکتور خارا»، او چنان سرشار از خشم و نفرت نسبت به انقلاب و مبارزه بود، که به سرعت در میان انبوه زندانیان به «سادیسمی» معروف شد. علاوه بر این عنوان با مسما، خود وی تمایل داشت که «پرنس» یا «شاهزاده» نیز نامیده شد. بوریس

آماندا و مانوئل کارگر فقیر حاشیه‌ی شهر سانتیاگو، که از کودکی دل به لالایی‌های مادر می‌داد که مالمال از غم‌ها و رنج‌های مردم کارگر و فقیر بود و چون خنجری بر قلب کوچک‌اش فرو می‌رفت و او را برای نبردهای آتی در دفاع از همین مردم آماده می‌ساخت. در این دنیای غریب، ویکتور است، که زنده می‌ماند و فریادش تا انتهای تاریخ در وجدان بشری طنین می‌اندازد و «پرنس» است، که نصیبی جز نفرت و انزجار همیشگی نمی‌برد.

* * *

دژخیم پایش را گذاشته بود روی سر مرد و فشارش می‌داد روی گیتاری که خرد شده بود و فریاد می‌زد: «حالا بنواز، حالا بخوان!» مرد دست‌های شکسته‌اش را روی زمین کشید و به گیتار خرد شده رساند. گیتار را در بغل جای داد... شروع به خواندن کرد. انگار صدای تمامی شیلی در صدایش جمع شده بود. استادبوم، و شاید تمامی دنیا، برای یک لحظه از حرکت ایستاد... و بعد استادبوم، و شاید تمامی دنیا، شروع کرد با مرد خواندن... دژخیم هراسان شد. فکر این جایش را نمی‌کرد. نمی‌توانست بفهمد، چطور این مرد می‌تواند بخواند آن هم با دست‌های شکسته و تن شکنجه شده... با خشم و غضب باز فریاد زد: جوخه آماده، هدف!... اما مرد هم چنان می‌خواند و استادبوم، و شاید تمامی دنیا، با او... جوخه آماده، هدف!... خورشید در استادبوم «ویکتور خارا» بالا می‌آمد و پرتو آفتاب خود را بر چهره‌ی خونین، اما امیدوار، مرد می‌انداخت... جوخه شلیک! سی و چهار گلوله، سی و چهار گلوله، بر تن مرد نشست... مرد به خاک افتاد، خون سرخ و گرم‌اش بر زمین جاری شد... اما صدای آواز مرد هم چنان به گوش می‌رسد...



نویا، وکیل شیلیایی، خشم و نفرت این دژخیم کودتا را چنین به تصویر می‌کشد: «او به طور غیر مترقبه‌ای در مکان‌های مختلف استادبوم ظاهر می‌شد و با توحش و هیاهو زندانیان را به هراس می‌انداخت. او دقیقاً نقش یک بازیگر وحشی و ناامید را بازی می‌کرد، که زندانیان می‌بایست در حضور وی کاملاً ساکت و سر به زیر باشند. شلاق چرمی در دست می‌گرفت و هنگام قدم زدن میان زندانیانی که ساعت‌ها روی زانو نشسته بودند، بر سر و صورت آن‌ها می‌کوفت.» درباره‌اش هم چنین می‌گویند، که در مقابل صف زندانیان می‌ایستاد و فریاد می‌کشید: «صدای مرا می‌شنوید مارکسیست‌های کثیف؟ به من با ترس نگاه کنید. حرام زاده‌ها، اکنون زمان سخن رانی‌های شما به پایان رسیده است، یا باید با ما کار کنید و یا ما شما را اعدام خواهیم کرد. صدای مرا می‌شنوید؟ این صدای پرنس است، که می‌شنوید.» پرنس کودتا، که بنا به شواهد بسیاری در شکنجه و قتل زندانیان به طور

مستقیم دست داشت، هیچ‌گاه رسماً در دادگاهی محکوم نشد و به دلیل نامشخصی در دسامبر سال ۱۹۷۶ از ارتش شیلی مرخص گشت. پس از آن، او در رشته‌ی حساب داری تحصیل کرد و در بخش بازنشستگی و بازرسی ارتش به کار گمارده شد. این هم مایه‌ی شگفتی است، که او از مزایایی که طبق قانون برای قربانیان حمایت حقوق بشر در زمان دیکتاتوری پینوشه تصویب شده بود، استفاده می‌کرد. این قانون در واقع برای حمایت از آن‌هایی تصویب شده بود، که به دلیل فعالیت‌های سیاسی در طی دوران دیکتاتوری نظامی از کار خود اخراج شده بودند، استخدام مجدد نمی‌شدند، و یا مستمری دوران بازنشستگی را دریافت نمی‌کردند. دژخیم کودتا، بنا به این قانون، از ژانویه‌ی ۲۰۰۰ از

مزایای قربانیان کودتا و دیکتاتوری نظامی استفاده می‌کرد.

اما هنوز، علی‌رغم آن که چند سالی از شناسایی «پرنس» می‌گذرد و هویت او روشن شده است و فعالان سیاسی در شیلی حتا عکس و آدرس و شماره‌ی تلفن وی را منتشر کرده‌اند، تا زمینه‌ی محاکمه‌ی او به دلیل قتل ویکتور خارا و دیگر زندانیان آن روزهای جهنمی فراهم شود، اما دولت جدید شیلی تمایلی به رسیدگی به این جنایت نشان نداده است.

دنیای غریبی است. دنیای حقیر «پرنس» و حامیان آشکار و پنهان او و دنیای پر شکوه «آوازه خوان انقلاب» و مردم کارگر و محرومی که او برایشان می‌سرود و می‌خواند. دو دنیای متفاوت در یک دنیا. خوبی در برابر بدی، کار و زحمت در برابر ثروت و استثمار، انقلاب در برابر ضد انقلاب! در این دنیای غریب، اما پیروزی نهایی با آن‌هایی هست که این دنیا را بر شانه‌های خود گرفته‌اند؛ با ویکتور که فقط یک گیتار داشت و یک حنجره‌ی زخمی و یک دل سرشار از عشق به مردم کارگر و محروم؛ با ویکتور، فرزند

ترانه کبوتری است در جست و جوی آشیانه
رها می‌شود و بال می‌گشاید، تا پرواز کند
پرواز!

آواز من، آوازی است آزاد و رها
که ایثار می‌کند به آن که به پا فاسته است
به آن که قصد پرواز به بلندای جاودانگی دارد
آواز من، زنجیری است

که نه ابدیتی دارد و نه نهایی
در آواز من تمام مردم را نواهی یافت
پراکه آواز کبوتری است

که برای رسیدن به دریا پرواز می‌کند
رها می‌شود و بال می‌گشاید، تا پرواز کند
پرواز!
پرواز!

تو را به یاد می آورم، آماندا

ویکتور فارا
برگردان: رضا علامه زاده

و در پنج دقیقه
ناپدید شده است.

بوق کارخانه صدا می زند
بازگشت به کار،
بسیاری بر نمی گردند.
مانوئل نیز هم.

تو را به یاد می آورم، آماندا،
خیابان فیس،
دوران به سوی کارخانه،
جایی که مانوئل کار می کرد.



تو را به یاد می آورم، آماندا،
خیابان فیس،
دوران به سوی کارخانه،
جایی که مانوئل کار می کرد.

لبندگی گشاده بر لب
باران بر گیسو،
هیچ چیز برایت مهم نبود،
می رفتی تا با او دیدار کنی
با او، با او، با او، با او.

تنها پنج دقیقه است
زندگی در پنج دقیقه جاودانه است.
بوق کارخانه صدا می زند
بازگشت به کار،
و تو، گام زنان،
نور می پاشی بر همه،
آن پنج دقیقه
شکوفایت می کند.

تو را به یاد می آورم، آماندا،
خیابان فیس،
دوران به سوی کارخانه
جایی که مانوئل کار می کرد.

لبندگی گشاده بر لب
باران بر گیسو،
هیچ چیز برایت مهم نبود،
می رفتی تا با او دیدار کنی
با او، با او، با او، با او.

با او، که بر فاک غلتیده است،
که هرگز آزاری نداشت
که بر فاک غلتیده است